

یکی از روزهای سرد و روشن آوریل

یکی از روزهای سرد و روشن آوریل بود و ساعت کم کم به یک نزدیک میشد. وینستون اسمیت برای این که خود را از باد سرد و خشکی که می وزید حفظ کند سر در گریبان کرد و به سرعت از میان درهای شیشه ای عمارت ویکتوری عبور کرد ولی به اندازه ی کافی سریع نبود و باد به همراه خود گردوغبار را به داخل عمارت آورد.

پوستر تصویر

پوستر تصویر یک چهره ی بسیار بزرگ را نشان میداد که بیش از یک متر عرض داشت، تصویر چهره ی مردی حدود چهل و پنج ساله با سبیلی خاکستری و کلفت و ظاهری تنومند و خوش هیكل وینستون به سمت پله ها رفت.

وینستون

وینستون که سی و نه سال بیشتر نداشت چون از درد واریس بالای قوزک پای راستش رنج می برد به آهستگی بالا می رفت و در بین مسیر هم چندین مرتبه استراحت می کرد. در هر پاگرد درست روبروی بالابر تصویر همان مرد تنومند در پوستر بر روی دیوار دیده میشد و به وینستون خیره شده بود.

صورت طبیعی

موهای خوش حالتی داشت؛ چهره اش به صورت طبیعی گل انداخته بود و پوست بدنش به خاطر استفاده از صابون های زمخت، تیغهای کند و همچنین بادهای سرد و خشک زمستانی که به تازگی پایان یافته بود، سفت و خشک و زبر شده بود.

گشت پلیس

گشت پلیس از پشت پنجره ها به مردم نگاه می کرد. گشتهای پلیس اهمیت نداشتند؛ اما پلیس های افکارخیلی مهم بودند.

شعارهای سه گانه

از جایی که وینستون ایستاده بود به راحتی می شد کلمات شعارهای سه گانه ای متعلق به
حزبی بودند را از روی سطح سفید ساختمان خواند

جنگ، صلح است .

آزادی، بردگی است.

نادانی، قدرت است.

پاکسازی

پاکسازی بزرگ شامل هزاران نفر از مردم میشد که حزب، خیانت کاران و مجرمین فکری را
محاکمه ی عمومی می کرد و کسانی که با ذلت به جرمشان اعتراف می کردند اعدام
میشدند، در حالی که محاکمه ی دانه درشت ها هر چند سال یکبار اتفاق می افتاد.

ادبیات حزب

ادبیات حزب هم تغییر می کند. حتی شعارها هم تغییر می کنند. مثلاً چه طور میشود شعار
«آزادی، بردگی است» را داشته باشیم در حالی که مفهوم آزادی از بین رفته است؟ تمام
فضای فکری تغییر خواهد کرد.

خاطرات

حدود سه سال پیش بود که در شبی تاریک در یکی از خیابان های فرعی، نزدیک یکی از
ایستگاه های راه آهن زنی جلوی در خانه ای زیر نور کم سوی چراغ خیابان ایستاده بود

زنان حزب

این بسیار گول زننده بود. چون هیچ یک از زنان عضو حزب نه تنها عطر نمی زدند بلکه حتی
تصور این کار را هم نمی کردند. فقط طبقه ی کارگر از عطر استفاده می کردند. در ذهن او بین
این رایحه و فسق و فجور و زنا رابطهای اجتناب ناپذیر وجود داشت.

اولین خطا

اولین خطای او در این دو سال رابطه اش با این زن بود. رفت و آمد با فاحشه ها ممنوع بود، ولی این هم یکی از آن قوانینی بود که آدم می توانست خود را راضی به نقض آن کند، هولناک بود اما موضوع مرگ و زندگی نه.

www.afkarmosbat.org

www.afkarmosbat.ir

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

زیر آفتاب و سایه

وینستون مسیرش را در خیابان زیر آفتاب و سایه پی گرفت. هر جایی که شاخ و برگهایی میدید این حس را داشت که در گودالی از طلا قدم گذاشته است .

زیر درختان سمت چپش زمین پر از گل های آبی ریز بود. انگار نسیم بر پوست بدن انسان بوسه می زد. روز دوم ماه می بود. از میان جنگل آواز فاخته شنیده می شد.

جولیا

جولیا و وینستون کنار هم نشستند و مجذوب آواز پرنده شدند. مدام آواز می خواند و هیچ کدام از آوازهایش مثل آوازه های قبلی نبود. انگار پرنده می خواست توانایی های خود را به رخ آنها بکشد. هراز گاهی چند لحظه سکوت می کرد. پرهایش را مرتب کرده و سینهی خالی اش را باد می کرد و دوباره آواز سر می داد.

نامیدی

به یاد آورد وقتی مردی با زنی زندگی می کند این یک حس طبیعی است اگر این قرارها مرتب به هم خورد فرد دچار ناامیدی میشود و به یکباره حس دلسوزی عمیقی نسبت به جولیا قلبش را پر کرد. حسی که قبلا تجربه نکرده بود.

خواب

وینستون با چشمانی لبریز از اشک از خواب بیدار شد. جولیا که خواب آلوده بود به طرف او برگشت و غرغرکنان گفت: «چی شده؟»

وینستون گفت: «خواب دیدم.» و دوباره مکث کرد. خوابش طولانی تر از آن بود که بتواند در مورد آن حرف بزند. هم خود خواب و هم خاطره ای را که به آن مربوط میشد تا چند لحظه بعد از بیداری در فکرش حضور داشت.

فیلم

در خواب او حرکتی بود که مادر وینستون با دستش انجام میداد و سی سال بعد هم زنی یهودی در فیلمی مستند، می خواست برای پسر کوچکش قبل از آن که بمب ها بر سرشان بریزد، پناهگاهی بسازد و آن حرکت را دوباره انجام داد.

حال وینستون خیلی بهتر شده بود

حال وینستون خیلی بهتر شده بود. روز به روز البته اگر میشد از روز صحبت کرد- چاق تر و قوی تر میشد.

نور سفید و صدای همهمه مثل همیشه بود. ولی سلولش نسبت به بقیه سلولها که قبلا در آنها بود راحتی بیشتری داشت. روی تخت یک پتو، بالش و تشک بود و یک صندلی هم داشت.

پلیس افکار

حالا فهمیده بود که پلیس افکار او را به مدت هفت سال همچون سوسکی بیدست و پا زیر نظر داشت. هیچ حرف یا اقدامی را نادیده نگرفته بودند و تمام افکارش را میدانستند. حتی خاک سفیدی را که به عنوان نشانه روی جلد دفتر خاطراتش ریخته بود که اگر کسی به آن دست بزند متوجه شود، حتی آن را هم بازسازی کرده بودند.

نوشتن چیزهایی که به ذهنش حمله می کردند

تنها چیزی که باید یاد می گرفتی این بود که مثل حزب فکر کنی. فقط همین!...
قلم در دستش خیلی کلفت و ناجور بود. شروع کرد به نوشتن چیزهایی که به ذهنش حمله می کردند. ابتدا با حروف درشت و بدخط نوشت:

آزادی، بردگی است.

سپس بدون وقفه زیر آن نوشت:

دو به اضافه ی دو می شود پنج.

خدا

اما بعد از نوشتن این جمله انگار چیزی او را متوقف کرد. نمی توانست تمرکز کند. میدانست که جمله ی بعد از این شعار چیست اما نمی توانست آن را به یاد بیاورد؛ اما در نهایت توانست با استدلالهای منطقی شعار بعدی را بنویسد:

خدا، قدرت است.